

ردّ خون بر پلک‌هایمان



ردّ خون بر پلک‌هایمان

رها فتاحی

سرشناسه: فتاحی، رها، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: رده خون بر پلک‌هایمان / رها فتاحی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۴-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۵۶
رده‌بندی دیوبی: ۸۱۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۷۴۱۶۹

رده خون بر پلک‌هایمان

نشر برج
BORJ

نویسنده: رها فتاحی

ویراستار: مهران موسوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: برگرفته از اثر MBLifestyle.

از سایت Shutterstock.

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۴-۳

به‌گواه شناسنامه‌ام ۲۶ شهریور ۱۳۶۵ در کرمانشاه به دنیا آمده‌ام، اما جنگ بود و بیمارستان‌های کرمانشاه وضعیت عادی نداشتند، خانواده‌ام هم دوست داشتند زودتر به مدرسه بروم، به همین خاطر واقعیت چیز دیگری است: ۲۶ آذر همان سال و در توپسراکان همدان متولد شده‌ام. شش ماه بعدش هم کوچیدیم به رشت و من آن‌جا بزرگ شدم.

نخستین مجموعه‌داستانم با عنوان من و زخم و سیندرلا سال ۱۳۸۹ و نخستین رمانم بطری‌بازی سال ۱۳۹۷ منتشر شده است.

جز نوشتن و نوشتن و نوشتن مستمر، و خواندن و خواندن و خواندن گاه دیوانه‌وار، چند سالی است کارگاه داستانی به نام «گردش‌های عصر» دارم و شاگردانی سرشار از رؤیای نوشتن.

نوشتن برایم به چالش کشیدن واقعیت است، شورشی مدام علیه واقعیت موجود، چراکه باور دارم حقیقت مقصدی است که ما فقط و فقط می‌توانیم به‌سمتش گام برداریم، و مسیر آن مبارزه علیه واقعیت موجود است. و چنین مبارزه‌ای را نوشتن است که ممکن می‌کند.

رها فتاحی



به متین و احمد رضا
که هر کدام به روش خود،
تجلی «آزادی» اند.

تلفن که زنگ خورد، به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت پیش باید از دفتر بیرون می‌زدم. درست از وقتی که انعکاس نور پای کمد چوبی پرونده‌ها پیدا شده بود، همان‌طور بی حرکت نشسته بودم روبه‌روی پیچک؛ نور حالا رسیده بود بالای آن، میان برگ‌های پیچک.

انصافی پشت خط بود: «دفتری سینا؟»

«آره، کار داشتم. موندم.»

«گوشی ت رو چرا جواب نمی‌دی پس؟»

گوشی روی کاناپه بود و متوجه نشده بودم.

«باید بری زندان.»

دوباره به ساعت نگاه کردم تا مطمئن شوم ساعت اداری تمام شده.

«هماهنگ کردم. باید بری ملاقات. کار خاصی هم نیاز نیست بکنی، فقط

می‌ری خودت رو معرفی می‌کنی بهش. می‌خوام از نزدیک ببینی‌ش و بهش بگی

که وکیلشی. همون توصیه‌هایی که باید بکنی. همین فقط.»

«تنها؟»

«توجه نمی‌کنی‌ها! مگه کیس خوب نمی‌خواستی؟»

«چی هست؟»

«چی نه، کی! زن، بیست‌وشش‌ساله، جرم قتل.»

«زن؟»

«زن ندیدی تا حالا؟ نیم ساعت پیش باید می‌رفتی سینا! عجله کن فقط. پرونده

رو هم نماینده‌ی دادستان می‌فرسته برام خونه، شب بیا بگیر.»

آمدم چیزی بگویم که گفت: «شب نه، حدود هفت و هشت بیا.»

«اعتراف کرده؟»

«نه، ولی سر صحنه گرفتنش. بهش بگو حرف نزنه. هرچند... خودت می‌دونی، کیسِ خودته.»

«من پرونده‌ی جنایی نمی‌خواستم.»

«بجنب پسر! می‌خوام نجاتش بدی.»

«تو روحیه‌ی من رو نمی‌شناسی؟»

«بحث نکن پسر! تا بعد.»

خداحافظی کردم و آمدم گوشه‌ی را قطع کنم که گفت: «سینا... سینا...»

صدایی از گلویم خارج شد شبیه بله.

«برام مهمه. عجله کن.»

گوشی را که گذاشتم، به تصویر خودم توی شیشه‌ی میز خیره ماندم. در نوری که از پشت پرده‌ی نازک آمده بود توی اتاق، گردوخاک بیشتر از آن چه بود به نظر می‌آمد. باز هم زمان را گم کرده بودم انگار. نقش دستم، مثل بخاری که از روی شیشه ببرد، آرام آرام از سطح صاف و صیقلی میز محو می‌شد. برگ‌های پیچک بی‌حرکت به توری و دیوار چنگ انداخته بودند و خبری از ردّ نور نبود، نه روی دیوار، نه توی آینه، نه روی زمین و نه روی میزی که هنوز صورتم را قاب گرفته بود.

۲

از برج مشرف به بوستان «پدر»، که دفتر ما در طبقه‌ی یکی مانده به آخرش بود، تا اوین راهی نبود، اما این ساعت‌های پس از تعطیلی ادارات راه‌بندان یادگار چنان سنگین می‌شد که اگر آن همه انصافی اصرار نکرده بود، ترجیح می‌دادم قرار را بیندازم برای فردا. با این حال، تا لحظه‌ای که به سربالایی ورودی اوین رسیدم آن قدر منگ بودم و گیج از این‌که چرا انصافی یک پرونده‌ی قتل را به‌عنوان اولین کار مستقلم بهم سپرده که پاک فراموش کردم حتی نام زنه را بپرسم، این‌که مقتول کی بوده و چیزهای دیگر که بماند. ماشین را اول سربالایی موازی زندان پارک کردم تا باقی مسیر را پیاده بروم. شلوغی و سروصدای غیرقابل تحمل ماشین‌های بزرگ‌راه را تازه حس می‌کردم. انصافی را گرفتم، جواب نداد. هوای مانده‌ی ظهر مرداد با بویی شبیه سوختن لاستیک به صورتم می‌خورد و خنکای مانده از کولر ماشین را به‌سرعت پس می‌زد. از جاده‌ی کم‌عرض رد شدم و چرخیدم سمت زندان. آفتاب تابلوی آبی بازداشتگاه را رنگ‌پریده‌تر کرده بود. سرباز گفت: «ساعت ملاقات نیست که حاجی.»

کارتم را نشان دادم. به سرباز مقابل در کشویی اشاره کرد و او کنار رفت تا بروم تو. یک‌راست رفتم سمت نگهبانی. باید اسمی می‌داشتم لاقل. اما انگار خودم هم نمی‌دانستم آن‌جا چه‌کار دارم. خم شدم و به مأموری که پشت پیشخان نشسته و سرش را بلند نکرده بود گفتم: «موکل دارم.»

بی‌اعتنا نگاهم کرد.

گفتم: «بند نسوان.»

«وکالت‌نامه؟»

«چیزی ندارم هنوز، باید امضا کنه.»

«خب؟»

«آقای انصافی هماهنگ کردن ظاهراً.»

نگاهش را از صورتم گرفت. از پشت پیشخان بلند شد و رفت سمت در پشت سرش و آن سوی در گم شد. چیزی نمی‌دیدم. حتی خنکایی که از آن سمت پیشخان می‌آمد و به صورتم می‌خورد نمی‌توانست بوی ماندگی لباس سربازها را از بین ببرد. ساعت از سه گذشته بود. برگشت و نشست همان جای قبلی و گفت: «برو داخل. هماهنگ می‌کنم. می‌برنت واسه ملاقات.»

بعد سربازی را که کنار اتاقک بازرسی بدنی زندانیان روی صندلی فلزی نشسته بود صدا کرد، چیزی به او گفت و سرباز بی حرف راه افتاد. دنبالش از راهروی دم‌کرده رد شدم. نگاهم به کاشی‌های سفید چرک‌مرد کف بود. سرم را خم کرده بودم تا شاید عطر لباسم بتواند بوی گند پارچه‌های مانده را پس بزند.

سرباز در اتاق را باز کرد و پیش از آن که زن جوانی را که پشت میز نشسته بود ببینم، ردّ نوری به چشمم خورد که از پنجره‌ی نزدیک سقف اتاقک افتاده بود روی زمین و خودش را کشیده بود زیر میز، انگار می‌خواست خودش را به پاهای زن برساند و زیر چادرش مخفی شود. اتاق سرد بود و بوی فلز می‌داد.

در تمام سال‌های تحصیل و شش سالی که با انصافی به دادگاه و زندان و کلانتری رفته و آمده بودم، هرگز فکرش را نمی‌کردم که روزی قرار باشد موکل یک قاتل باشم، آن هم قاتلی که سر صحنه بازداشتش کرده‌اند. انصافی می‌دانست روحیه‌ی مواجهه با پرونده‌های جنایی را ندارم؛ در این شش سال تا آن جا که می‌توانستم از زیر پرونده‌های جنایی‌ای که به دفتر می‌آمد درمی‌رفتم. اما حالا انصافی یک پرونده‌ی جنایی گذاشته بود زیر بغلم. در راه به این فکر کرده بودم که یک پرونده‌ی از پیش‌باخته‌چطور می‌شود انتخاب خوبی باشد برای اولین وکالت مستقلم؟ بعد با خودم گفتم دفاعیه را بر مبنای قتل غیرعمد پیش می‌برم و همین‌که بتوانم قاتل را از مرگ نجات بدهم، خودش پیروزی است. بعد با همان منگی فکر کردم اگر مقتول خانواده‌ای نداشته باشد، چقدر اوضاع بهتر می‌شود و... برای خودم تا جلسه‌ی تجدیدنظر رفتم، که بعد رسیدم جلوی زندان. حالا هم که در پشت سرم بسته

شده بود، تازه به صرافت افتاده بودم که عوض همه‌ی این‌ها چطور خون‌سردی‌ام را حفظ کنم تا موکلم در همان برخورد اول بداند وکیلی حرفه‌ای گیرش آمده. حالا باید صندلی را عقب می‌کشیدم تا بنشینم و اضطراب نمی‌گذاشت حتی به موکلم نگاه کنم.

برگه‌ی وکالت را درآوردم و کیف را گذاشتم روی میز. بعد یادم آمد خودکار درنیاورده‌ام. دوباره کیف را باز کردم، خودکار را گذاشتم کنار برگه و سرم را آوردم بالا و بی‌معطلی گفتم: «سینا مجتهد هستم، وکیل‌تون. البته بعد از این‌که این برگه رو امضا کنین.» از هزار کیلومتری هم می‌شد تشخیص داد به‌زور لبخند می‌زنم.

دختره زیبایی وحشی‌ای داشت، آن قدر که موهای چرب چسبیده به پیشانی و صورت آشفته و خسته‌اش که نشانه‌ی بی‌خوابی بود و حتی کبودی گونه و تورم لب پایینش جذابیتش را بیشتر هم می‌کرد. گردنش کمی خم بود، چادرش مثل شنل از شانه افتاده بود. به میز خیره بود، اما انگار چیزی را می‌دید که آن جا نبود. تکان نمی‌خورد، نفس هم نمی‌کشید انگار. شاه‌رگ گردن بلند و باریکش اگر نبض نمی‌زد، می‌توانستم باور کنم مجسمه‌ی پیه‌تاست و به مسیحی که در آغوشش هست و من نمی‌بینم نگاه می‌کند. دست‌هایش روی میز بودند، به سمت بالا، انگار دعا می‌کرد.

به خودم که آمدم، دیدم دیگر از اضطراب خبری نیست. به اوضاع مسلط شده بودم. کاغذ و خودکار را هل دادم سمتش و دوباره گفتم: «فعلاً نیاز نیست حرفی بزنیم. شما فقط این برگه رو امضا کنین که من به پرونده‌تون دسترسی داشته باشم.» سرش را چرخاند و نگاهم کرد. بعد خودکار را برداشت و پایین برگه را امضا کرد. انگشتان کشیده و استخوانی‌اش و رگ‌های برجسته‌ی پشت دست‌ها انگار فریاد می‌زدند توان انجام هر کاری را دارند جز آن‌که جان کسی را بگیرند. «اسمتون هم...»

بی حرف یا تکان سر، اسمش را نوشت و خودکار را رها کرد روی میز و دوباره به همان حالت اول برگشت. برگه را کشیدم سمت خودم. زیر امضای ساده‌اش با خطی که نشان از آرامش داشت نوشته بود: «نگار صدر».

چند ثانیه بی‌حرکت دو طرف میز نشستیم. هیچ‌کدام از توصیه‌هایی را که قرار

بود به او بکنم نکرده بودم. قاعدتاً باید می‌گفتم با کسی حرفی نزنم، هیچ‌کس! به‌خصوص هم‌بندی‌هایی که قطعاً از صبح سعی کرده‌اند مدام سؤال‌پیشش کنند. حتی با سربازها و حتی با مأموران زنی که احتمالاً برایش دل می‌سوزانند و زیبایی او آن‌ها را یاد دخترشان می‌اندازد. نمی‌توانستم چیزی بگویم، مسئله نه ناتوانی‌ام بود و نه اضطراب و ترس از واکنش او؛ احساس می‌کردم نیاز نیست چیزی بگویم. آسودگی‌اش به‌شکل عجیبی قانعم می‌کرد.

ناگهان بلند شد و برگشت سمت در. گفتم: «چند لحظه...» برگشت. نگاهم نمی‌کرد. نشست روی صندلی، این بار با فاصله از میز. گفتم: «لطفاً با کسی صحبت نکنین. منظورم فقط مأمور و این جور چیزها نیست. حتی اگر منتقل شدین به بند، با هم‌بندی‌ها هم حرف نزنین. تا حالا تجربه‌ی بازداشت داشتین؟»

همان‌طور در سکوت به میز خیره بود. گفتم: «من هنوز پرونده رو نخوندم. در واقع به دستم نرسیده، اما فرض بر اینه که تا حالا سابقه‌ی بازداشت نداشتین. جدا از مسائل حقوقی، یه چیزی که توی این پرونده‌ها مهمه اینه که ممکنه این پروسه خیلی طول بکشه. پس مهمه چه جوّی توی بند شکل می‌گیره. در حقیقت ناامن شدن محیط، حالا به هر شکلی، برای شما می‌تونه تبدیل بشه به اهرمی که بخواین زودتر خلاص بشین، حتی شده با صدور حکم. پس با کسی دم‌خور نشین.» سکوتش مثل تابلوهای «حرف‌زدن ممنوع» من را هم دعوت می‌کرد که ساکت شوم.

«منظورم اینه که ممکنه ناخواسته باعث بشین بقیه در مقابل شما یا جُرمتون جبهه بگیرن. پس بهتره چیزی ندونن، چه خوب چه بد. متوجه منظورم می‌شین؟» سری تکان داد که به‌معنای بله گرفتم.

«با کسی حرف زدین؟»

از میز دور بود و کف دست‌ها را گذاشته بود لبه‌اش.

«امروز که هیچ. اما با من باید حرف بزنین، البته بعد از این‌که پرونده رو خوندم.» با نوک انگشت سعی می‌کرد چیزی را از لبه‌ی میز پاک کند.

«من فعلاً باهاتون کاری ندارم.»

جمله تمام شده‌نشده بلند شد.

«پس لااقل مطمئنم حرف‌هام رو شنیدین.»

من هم بلند شدم.

«اگه چیزی احتیاج داری، یا چیزی هست که فکر می‌کنی من باید بدونم، می‌تونم بگی.»

برنگشت، چیزی هم نگفت. رفت سمت در و منتظر ماند تا مأمور زن در را برایش باز کرد، از چهارچوب فلزی رد شد و در پشت سرش بسته شد. برگه‌ی وکالت‌نامه را که از روی میز برداشتم، خودکار افتاد پایین. خم شدم برش دارم. خبری از ردّ نور نبود. به پنجره نگاه کردم. خورشید پیدا نبود. خودکار را برداشتم و با برگه‌ی وکالت گذاشتم توی کیفم و از اتاق، که از لحظه‌ی رفتن موکلم هوایش سنگین‌تر شده بود، به‌سرعت بیرون زدم. می‌خواستم هر چه زودتر از زندان خارج شوم. گرما و بوی ماندگی کلافه‌ام کرده بود و نفسم بالا نمی‌آمد. گرما مثل موج سنگینی از هوا از دیوارهای راهرو و زیر هشت و حتی اتاقک ورودی به سروصورت‌م می‌خورد. شاید هم چهار ساعتی که تا رفتن به خانه‌ی انصافی مانده بود آن‌قدر به نظرم زیاد بود که سنگینی‌اش روی سینه‌ام نشست بود و نمی‌گذاشت راحت نفس بکشم. دلم می‌خواست پرونده را سریع‌تر بخوانم. احساس می‌کردم ناخواسته جذب چیزی شده‌ام که هرگز فکرش را نمی‌کردم. سکوت نگار صدر، زیبایی صورت استخوانی‌اش، دست‌های ظریفش و... نمی‌دانستم این علاقه به او مربوط است یا حس جاه‌طلبی‌ای که اولین پرونده‌ی مستقلم به جانم انداخته بود.

پرونده را برداشتم. برگه‌ی اول گزارش افسر تجسس را نگاه کردم؛ مقتول: زن، سی‌ساله، مطلقه. آلت قتاله: چاقو. علت مرگ: ازدست‌دادن خون و ایست قلبی بر اثر اصابت پنج ضربه‌ی چاقو به پشت. گزارش افسر تجسس را گذاشتم کنار و دوازده عکس صحنه‌ی قتل را یکی‌یکی گذاشتم روی میز. سعی کردم عکس‌ها را دسته‌بندی کنم. وقتی ترکیبشان به نظرم درست آمد، با دقت نگاه کردم. عکس اول و دوم: کف هر دو دست مقتول با شیئی تیز پاره شده بود، عمیق و کشیده. انگار سر گرفتن چیزی شبیه چاقو از دست قاتل با او درگیر شده. دست راست بریدگی‌های بیشتری داشت و زخم‌ها عمیق‌تر بودند. پنج عکس بعدی جای پنج ضربه‌ی چاقو روی پشت مقتول بود. زخم‌ها عمیق بودند و خون روی تاپ تکه‌پاره‌شده‌ی مقتول تازه بود. می‌شد حدس زد از زمان اصابت ضربه‌ها خیلی نگذشته. در یکی از عکس‌ها حتی به نظر می‌آمد خون هنوز جریان دارد. سه ضربه بسیار نزدیک به هم بودند، پشت قفسه‌ی سینه‌ی سمت چپ، دو ضربه‌ی دیگر حوالی شانه‌ی راست. دو عکس، از دو زاویه، هر دو از دور، جسد را نشان می‌داد که کف سالن نزدیک به یک کاناپه‌ی قهوه‌ای سه‌نفره افتاده بود. موها کوتاه بود و مشکلی. پاهایش ظاهراً در تقلاهای آخر برای رسیدن به کاناپه - انگار میان دویدن - مانده بودند. یک عکس از فاصله‌ای دورتر گرفته شده بود. می‌توانستم تشخیص بدهم خانه چندان بزرگ نیست و خون جسته‌گریخته از محل حضور عکاس تا انتهای سالن کوچک روی زمین ریخته. زن مقتول شاید آخرین قدم‌ها را در همین مسیر برداشته بوده. عکس بعدی از آلت قتاله بود، چاقوی بزرگ و تمام‌فلزی آشپزخانه. عکس آخر از یک اتو بود که از چراغش پیدا بود هنوز روشن است، نزدیک مقتول و میان خونی که روی پارکت جمع شده بود.

از عکس‌ها که جدا شدم، به صرافت انصافی افتادم که حرکاتم را زیرنظر داشت. به شهر نگاه کردم که حالا فقط از چراغ‌ها می‌شد جای خانه‌ها و خیابان‌هایشان را تشخیص داد. آسمان تاریک تاریک شده بود. نشستم روی صندلی حصیری و منتظر ماندم تا انصافی چیزی بگوید. جرعه‌ای که نوشیدم، گفتم: «سؤال نداری؟»

«بهتر بود بگی از کدوم سؤال می‌خواهی شروع کنی!»

«گوش می‌دم.»

۳

انصافی در تراس پر از گلدان‌های جورواجور خانه‌اش نشسته بود و سیگار می‌کشید. تراسش کم از بام تهران نداشت. در تراس که می‌ایستادی، اگر هوا خوب بود، شهر در گستره‌ای انگار بی‌انتهای پیدا بود و شب‌هایی مثل آن شب دشت چراغ‌های لرزان شهر میان غبار تیره کم‌رنگ و کم‌رنگ و محو می‌شد. چند ضربه به شیشه زد. لحظه‌ای سر چرخاند و بعد با دست اشاره کرد بروم پیشش. روی میز بزرگ حصیری مقابلش، کنار دو لیوان و ظرف یخ و یک بطری، پرونده‌ای کم‌حجم بود که می‌شد حدس زد انصافی پیش از رسیدن من آن را خوانده. یکی از لیوان‌ها را که نیمه‌پر بود برداشت و جرعه‌ای نوشید و همان‌طور که لم داده و آرنجش را روی شکم گذاشته بود، شروع کرد به چرخاندن یخ نوشیدنی. از همین‌که می‌توانستم ساعت‌ها کنارش بنشینم و حرفی نزنم خوشش آمده بود. گفته بود: «وکیل فقط باید به جا حرف بزنه: تو دادگاه. باقی جاها باید توجه کنه و جزئیات رو ببینه. همین.»

سرم را که تکان داده بودم، گفته بود: «تو خوبی برای این کار. واسه کارآموزی بیا پیش خودم.»

حالا هم ده دقیقه‌ای از ورودم به تراس گذشته بود و او در سکوت به روبه‌رو خیره شده بود و من هم خیره بودم به چراغ‌هایی که کم‌کم روشن می‌شدند. لیوان را گذاشت روی میز و گفت: «اولین باری رو که اومدی این جا یادته؟»

یادم بود.

«همون روز می‌دونستم یه روز درباری مسائل مهم‌تری حرف می‌زنیم.»

بعد به پرونده اشاره کرد: «چیز خاصی توش نیست. فقط گزارش افسر تجسس»

و چند تا عکس.»

«چرا من؟»

«خواهش می‌کنم از احمقانه‌ترینشون شروع نکن.»

پرونده را برداشتم تا گزارش را کامل بخوانم که خم شد و از دستم گرفتش. پرتش کرد روی صندلی خالی‌ای که کنارش بود. لیوانش را پر کرد و دوباره پشت داد به صندلی حصیری بزرگی که هیکل تنومندش را در خود جای داده بود.

«همسایه‌ها زنگ می‌زنن که صدای دعوا می‌آد از طبقه‌ی بالا. وقتی پلیس می‌رسه، در باز بوده. جسد همون جا که می‌بینی افتاده بوده. موکلت تو چهارچوب در اتاق نشسته بوده و دختر بچه‌ی شش‌ساله‌ی مقتول رو که خواب بوده بغل کرده بوده. به مأمورها توجه نمی‌کنه. بچه رو ازش می‌گیرن. چاقو هنوز دستش بوده، اما مقاومت نمی‌کنه. نه اون جا و نه تو بازداشتگاه و نه پیش بازپرس پرونده، یک کلمه هم حرف نمی‌زنه. سعیشون رو می‌کنن - احتمالاً خودت دیدی - که حرف بزنه، اما چیزی نمی‌گه. ظاهراً ترسیده، یا شوکه شده یا حالا هر چیز دیگه‌ای.»

«شاید هم می‌دونسته نباید حرف بزنه! وکیل و...»

جرعه‌ای نوشید و سیگاری روشن کرد. منتظر بود دلیلم را بگویم.
«تو زندان خیلی آروم بود، مقاومتی نکرد برای امضای وکالت‌نامه...»

لحظه‌ای تردید کردم تا جمله‌ای را که می‌خواستم بگویم، اما بعد همان حسی که در اتاق ملاقات، در حضور آن زن داشتم، برگشت. از این‌که تشخیصم اشتباه نیست مطمئن بودم: «احساسم نسبت به موکلم اینه که می‌دونه تو چه وضعیتی، نه گیجه و نه سردرگم، می‌دونه چی کار کرده و متأسفانه فکر کنم حادثه‌ای هم در کار نبوده.»

«نگار. توجه کن که موکلت رو به اسم صدا کنی.»

سرم را تکان دادم و لیوان خالی را گذاشتم روی میز.

گفت: «یعنی نگار با برنامه‌ی قبلی رفته خونه‌ی شیرین که بکشتش؟ اون هم در حضور یه بچه‌ی شش‌ساله؟»

«نمی‌دونم...»

«وقتی نمی‌دونی زرزر نکن. چاقو رو از آشپزخونه‌ی شیرین برداشته، این رو یادت باشه. وقتی آلت قتاله رو با خودش نبرده، یعنی قتل عمدی در کار نیست.»

«قطعاً می‌دونسته می‌تونه اون جا یه چاقو پیدا کنه. به زور که نرفته، یه رابطه‌ای

بوده بینشون. لباس شیرین می‌گه حتی خیلی هم با هم صمیمی بودن.»

«تو وکیل نگاری یا نماینده‌ی دادستان؟»

خم شدم و دوباره لیوان را تا کمر پر کردم.

«به نظرم این همه خون سردی طبیعی نیست. گفتی سابقه‌ی کیفری نداره؟»

«من چیزی نگفتم. اما نه، نداره.»

«دیگه بدتر.»

«توجه کن.»

دستش رفت سمت میز و عکسی را که پشت‌ورو مقابلش بود برداشت، عکسی که ندیده بودمش. عکس را داد دستم. تأثیر نوشیدن بود یا خستگی آن چند ساعت دربه‌دردی در خیابان و زیر آفتاب، یا فشار این‌که باید باور می‌کردم نخستین پرونده‌ی مستقلم را پذیرفته‌ام یا چیز دیگری که تا عکس را نگاه کردم، لحظه‌ای سرم گیج رفت و عکس از دستم افتاد. خم شدم و پیشانی‌ام را گذاشتم روی میز حصیری. با دست، کورمال روی میز دنبال لیوانم گشتم. پیدایش که کردم چسباندمش به گونه‌ام. احساس می‌کردم صورتم آن قدر داغ است که عرق خنک لیوان را بخار می‌کند. عکس روی زمین و کنار پایم بود. می‌دیدمش، واضح: صورت مقتول سوخته بود، با همان اتو قطعاً. ردّ اتوی داغ را می‌شد روی صورتش تشخیص داد. لب‌ها به‌کل سوخته بودند. بخش بزرگی از بینی رفته بود. اتو آن قدر به صورت فشار آورده بود که ردّ حفره‌های زیرش گونه‌ها و پلک راست را سوراخ کرده بود. اما لب‌ها... لب‌ها چنان سوخته بودند که دیگر حجابی برای دندان‌های سفید و درشت مقتول نبودند. ردیف دندان‌ها که به هم قفل شده بودند میان خونابه و پوست سوخته بیش از آن چه باید سفید به نظر می‌رسیدند.

کمی که حالم جا آمد، بلند شدم. لحظه‌ای به انصافی نگاه کردم که همچنان به خط افق خیره مانده بود. عکسی را که روی زمین بود با باقی عکس‌ها جمع کردم. از پشت انصافی رد شدم، پوشه را گذاشتم روی میز و گفتم: «می‌تونم برم؟ از ظهر زیر آفتاب بودم، فکر کنم گرم‌زده شدم.»

سرش را تکان داد. از تراس که خارج می‌شدم یعقوب، خدمتکار پیر انصافی، داشت با سینی میوه وارد می‌شد: «کجا مهندس؟ شام درست کردم!»

هم بچینم تا به نتیجه‌ای برسیم یا دست‌کم شکل و شمایل‌ی به پرونده بدهم. اما خون‌سردی نگار و اصرار انصافی بر اهمیت پرونده، بر همه چیز سایه می‌انداخت. اگر این‌ها را به انصافی می‌گفتم، قطعاً می‌گفت به احمقانه‌ترین چیزها بند کرده‌ام.

انصافی گفت: «بذار بره پیرمرد! خودمون دو تا می‌خوریم. این رو بده بهش، مال خودش.»

یعقوب پرونده را داد دستم. خداحافظی کردم و رفتم. انصافی با صدای بلند گفت: «سینا... سینا...»

ایستادم وسط سالن. بوی کاج سالن را پر کرده بود. دو درخت بزرگ کاج دو طرف پله‌های مارپیچ، که می‌رفتند به طبقه‌ی بالا، پیدا بود. تصویرم با تصویر انصافی آن‌سوی شیشه‌ی تراس یکی شده بود، اما می‌توانستم ببینم که سرش را به سمت چرخانده: «توجه کن که یه نفر دیگه هم تو خونه بوده. همسایه‌ها اومدنش رو دیدن، رفتنش رو نه! البته تو گزارش هست. اما گفتم شاید بخوای تو راه بهش فکر کنی. زن بوده اونم.»

دستم را به چهارچوب در تراس بند کردم: «چرا ذره‌ذره اطلاعات می‌دی؟»
یعقوب همین‌طور خیره نگاهم می‌کرد. انصافی گفت: «برو استراحت کن. صبح بشین با دقت پرونده رو بخون.»

سر تکان دادم و چرخیدم. تندتند از سالن گذشتم و بیرون زدم. ترجیح می‌دادم از پله‌ها بروم. شش طبقه را می‌خواستم بدوم. پاگردهای تاریک پیش از رسیدن روشن می‌شدند و سایه‌ام از روبه‌روییم به سرعت غیب می‌شد. می‌خواستم زودتر به ماشین برسم، پشت فرمان بنشینم، شیشه را بدهم پایین و بگذارم باد به صورتم بخورد. توی دلم به انصافی که همیشه عاشق ارتفاع بود فحش می‌دادم. دفتر طبقه‌ی آخر، خانه طبقه‌ی آخر. ماشین را که روشن کردم، ساعت از دوازده گذشته بود. وارد دومین روزی شده بودم که به‌تنهایی موکلی داشتم. موکلی که زن بود، بیست‌وشش‌ساله، متهم به قتل، و بی‌نهایت زیبا. به سرعت راندم تا خانه.

این ساعت شب می‌توانستم از خانه‌ی انصافی در کوه‌سفید تا خانه‌ی خودم تخت‌گاز مدرس را بروم پایین و کمتر از بیست دقیقه بعد خانه باشم. شب‌های تهران را دوست داشتم، خلوت، ساکت و مخوف. روزها راهی جز گم شدن در شلوغی و ازدحام نداشتم، اما شب‌ها می‌شد خودت انتخاب کنی گم شوی یا نه. اما من فارغ از گم‌شدن یا پیدا شدن فقط دلم می‌خواست تخت‌گاز تا خانه‌ام برانم و بزرگ‌راه‌های شهر خواسته‌ام را برآورده می‌کردند. تمام مسیر سعی می‌کردم اطلاعاتم را کنار

کاسه‌ی روشویی را پر کرده بود و می‌ریخت روی پاهایم، اما حتی نمی‌توانستم شیر را ببندم. مرد با مهربانی دستی به موهایم می‌کشید و نوازششان می‌کرد. صدای حرکت انگشت‌هایش میان موهایم توی سرم می‌پیچید. بعد کم‌کم فشار دستش بیشتر شد. موهایم را با مشت گرفت و سرم را به سمت روشویی خم کرد. هیچ توانی نداشتیم تا مقاومت کنیم. سرم را با فشار به کاسه‌ی پر از آب روشویی نزدیک کرد. می‌خواست توی کاسه خفه‌ام کند.

از خواب که پریدم، مرز خواب و بیداری را از دست داده بودم. یادم نمی‌آمد کی آمده‌ام توی وان و کی خوابم برده. سُر خورده بودم، سرم رفته بود زیر آب و بیدار شده بودم. گیج بودم. سر چرخاندم سمت توالت‌فرنگی. دنبال کفش‌ها می‌گشتم. خبری نبود. هنوز نمی‌توانستم تشخیص بدهم خوابم یا بیدار و اصلاً توی وان چه‌کار می‌کنم که صدای پیانوی فیلیپ گلس را شنیدم که از گوش‌ام پخش می‌شد و یادم آمد از راه که رسیدم، یک‌راست آمدم توی حمام. لباس‌هایم همان‌طور پخش زمین بود و خودم توی وان دراز کشیده بودم.

سه صبح بود. نسترن سه بار تماس گرفته بود و یک پیام از انصافی آمده بود: «صبح هشت دفتر باش.»

آدمم به نسترن زنگ بزنم که خودش دوباره زنگ زد: «نمی‌خواهی بیای خون، لااقل یه پیام بده، بهونه‌ای چیزی!»

«یادم رفت.»

«مهم نیست. فکر کردم مُردی.»

قطع کرد. بی‌آن‌که حوله‌ای بردارم، گوش‌به‌دست از حمام آمدم بیرون. سالن تاریک بود. راه‌پله‌ای که به اتاق خواب‌ها می‌رفت هم همین‌طور. چند قدم با پای خیس روی سرامیک سرد راه رفتم و برگشتم سمت سرویس. دوباره به توالت‌فرنگی و کاسه‌ی روشویی نگاه کردم. سرم همچنان سنگین بود. شماره‌ی نسترن را گرفتم.

«چی؟»

«می‌آی؟»

بی‌آن‌که چیزی بگویم، گوش‌ی را قطع کرد. می‌دانستم می‌آید. همان‌طور برهنه و خیس آب پرونده را برداشتم، رفتم طبقه‌ی بالا، پرتش کردم روی پاتختی و رفتم به

با صدای باز شدن درِ خانه، از خواب پریدم. صدای تق‌تق پاشنه‌های کفش روی پله‌هایی که به اتاق می‌رسید نزدیک شد. یکی دو پله آمد بالا و بعد صدایش دور شد و ناگهان قطع شد. روی تخت خشک شده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم. به خودم که آمدم، پایین پله‌ها بودم و در نیمه‌باز بود و آرام به هم می‌خورد. چراغ‌های زمان‌دار راه‌پله خاموش بودند، یعنی حداقل هفت دقیقه از آخرین لحظه‌ای که کسی از راه‌پله‌ی طبقه‌ی من گذشته بود می‌گذشت. هیچ صدایی از سالن و آشپزخانه و اتاق کارم نمی‌آمد. خانه در سکوت بود و فقط در آرام به هم می‌خورد. دوباره به راه‌پله نگاه کردم و در را بستم. چراغ سرویس بهداشتی روشن بود. رفتم چراغ را که احتمالاً خودم روشن گذاشته بودم خاموش کنم. سرویس بهداشتی دقیقاً کنار راه‌پله‌ای بود که به اتاق خواب‌ها می‌رسید و موقع پایین آمدن متوجه نشده بودم درش باز و چراغش روشن است. خواستم چراغ را خاموش کنم که دیدم یک جفت کفش پاشنه‌بلند مشکی رو به توالت‌فرنگی است. انگار یک نفر رو به توالت ایستاده باشد. دوباره به سالن نگاه کردم. روشن‌تر از قبل بود و تا انتهای سالن و کتاب‌خانه را می‌دیدم. کسی نبود. دوباره به توالت نگاه کردم، کفش‌ها نبودند. سرم کمی گیج می‌رفت. رفتم داخل و مقابل آینه‌ی روشویی ایستادم. شیر را باز کردم و به تصویر خودم خیره شدم. چشم‌هایم قرمز بود. سرم را آوردم پایین آبی به صورتم بزنم تا شاید کمی از سنگینی سرم کم شود. سرم را که بلند کردم، مردی با آرایشی زنانه، کمی بلندتر از من، پشت سرم ایستاده بود. با ردی از لبخند که به‌سختی می‌شد از میان آن‌همه آرایش و آن چشم‌های بی‌روح تشخیص داد، در آینه به من زل زده بود. نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار با نگاهش من را همان‌جا می‌خکوب کرده بود. آب

بالکن اتاق خواب. تک‌صندلی پیک‌نیکی را باز کردم و نشستم و گوش‌ام را گذاشتم لای پایم. خودم را کمی رها کردم، زانوه‌ایم را به زنده‌های فلزی تکیه دادم و خیره به نمای ساختمان روبه‌رو، که فاصله‌ی چندانی نداشت و تمام چراغ‌هایش خاموش بود، سیگار روشن کردم.

قرار بود چه‌کار کنیم؟ انصافی فکر می‌کرد قتل کار شخص دیگری است؟ نفر سومی که در خانه بوده احتمالاً؟ استراتژی ما قرار بود چه باشد؟ رفع اتهام قتل عمد، یا رفع اتهام قتل! درباره‌ی پرونده چی فکر می‌کرد؟ آن اتوی لعنتی چه بود؟ آیا آن اتفاق قبل از قتل برای صورت مقتول افتاده بود یا بعدش؟ اصلاً چه ادله‌ای جز حضور نگار در صحنه‌ی قتل علیه‌ش وجود داشت؟ اصلاً چرا انصافی فکر کرده بود این پرونده‌ی مهمی است و می‌تواند سکوی پرتابیم باشد؟

گوشی‌ام لرزید. جواب دادم.

«در رو باز کن.»

از پله‌ها رفتم پایین. تنم خشک شده بود. در را برای نسترن باز کردم. حتی نپرسیدم چرا لختم. بی‌اعتنا، انگار اصلاً من را نمی‌دید، وارد شد و از کنارم گذشت. آمدم در را ببندم که متوجه شدم چراغ راه‌پله خاموش شد. کمتر از حتی یک دقیقه! حتماً تنظیماتش به هم خورده بود. نسترن با کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی جلوتر از من راه افتاد به سمت پله‌ها. جلوی سرویس که رسید ایستاد و به حمام و احتمالاً لباس‌های من نگاه کرد. بعد نگاهی به من انداخت. گفتم: «کفشت رو تازه خریدی؟»

به کفش‌هایش نگاه کرد: «با هم نرفته بودیم خرید؟!»

«یادم رفت.»

«امشب فراموش‌کار شدی؟»

چیزی نگفتم. از پله‌ها رفت بالا. چراغ را خاموش کردم، در دست‌شویی را بستم و دنبالش راه افتادم. صدای تق‌تق کفشش هنوز انگار از پایین پله‌ها می‌آمد.

نشست روی تخت تا کفش‌هایش را درآورد: «درِ بالکن رو می‌بندی؟ باد گرم

می‌آد.»

۵

انصافی گفت: «توجه کن، من تا یه جایی می‌تونم کنارت باشم. می‌خوام خودت از پس این پرونده بریایی. می‌دونم که می‌تونی. امروز و فردا بازپرسی که تموم بشه، نگار رو برای بازسازی صحنه‌ی قتل می‌برن. یعنی سرجمع حدود ۴۸ ساعت وقت داری. از نفر سوم هیچ اطلاعی ندارن. نگاه کردی اصلاً پرونده رو؟»

با سر جواب دادم که نه.

«نگاه کن، لازمه لااقل گزارش اولیه رو کامل بخونی. گوشی موبایلش نیست.»

«چرا این پرونده برات مهمه؟»

«علیه نگار هیچ مدرکی نیست، جز این‌که اون جا بوده، چاقو دستش بوده و احتمالاً امروز هم که جواب انگشت‌نگاری بیاد، اثر انگشتش روی اتو و باقی وسایل خونه هست. تا قبل از این‌که برای صحنه‌ی بازسازی برین، باید بتونی از زیر زبونش بکشی اون روز اون جا چه اتفاقی افتاده و از اون مهم‌تر، نفر سوم رو دیده یا نه!»

«جواب سؤال من رو نمی‌دی؟»

«سؤالی نکردی!»

«چرا این پرونده برات مهمه؟»

«کمکی به حل مسئله می‌کنه؟»

«آره، به من کمک می‌کنه. این همه پرونده اومد و رفت، با کلی سروصدای رسانه‌ای که به‌قول خودت اولین سکوی پرش بودن! بعد یهو یه پرونده‌ی قتل بی‌سروصدا رو

می‌دی به من و می‌گی برات مهمه!»

«چه کمکی به حل مسئله می‌کنه؟»

«چرا برات مهمه؟»

«توجه نمی‌کنی، برای من مهم نیست، برای تو یه شانسه!»

«تو گفتی برات مهمه.»

«گفتم برای تو!»

می‌دانستم نمی‌شود به او ثابت کرد چیز دیگری گفته. اما شب قبل بارها از خواب پریده بودم و هر بار متوجه شده بودم که فکر پرونده و تأکید بی‌دلیل انصافی نگذاشته ذهنم بخوابد. به همین خاطر، ترجیح دادم همان‌طور که او دوست دارد سؤال را مطرح کنم: «خب، چرا برای من یه شانسه؟»

«چون اولین سکوی پرشه.»

«یه آدم گمنام یه آدم گمنام دیگه رو کشته. دوره‌ی پرونده‌هایی مثل میدون کاج گذشته انصافی، کسی دیگه روزنامه نمی‌خونه که گزارش به قتل و پرونده رو پیگیری کنه. تازه من قراره از قاتل دفاع کنم، قاتلی که از قبل محکومیتش قطعیه!»

«پرونده رو نخوندی، نه؟ به اسامی دقت کردی؟»

رفتم سمت میز و پرونده را باز کردم: نگار صدر. با خنده گفتم: «دختر امام موسی صدره؟» و پرونده را انداختم روی میز. احساس می‌کردم دارد بازی‌ام می‌دهد؛ کاری که همیشه با دیگران می‌کرد، با وکلایی که می‌خواست پرونده‌های بی‌اهمیت را به آن‌ها پاس بدهد و از سر خودش وا کند.

پرونده را باز کرد و برگه‌ی گزارش را رو به من چرخاند. انگشتش را گذاشت جایی از کاغذ. خم شدم. مقتول: شیرین نوری. انگار آب سردی را بی‌هوا سر کشیده باشم، خط راستی از میان سینه‌ام تیر کشید.

«شیرین؟ همون شیرین نیست... هست؟»

«همون شیرینه... نشناختی؟»

عکس صورت سوخته‌ی شیرین را که سفیدی مصنوعی دندان‌هایش توی ذوق می‌زد، گذاشت کنار گزارش. عکس را برداشتم و بادقت‌تر نگاه کردم. شبیه تمام زن‌های جهان بود، جز همان یک نفری که باید.

«از کجا می‌دونی همونه؟»

آن قدر سؤال‌ها احمقانه بود که منتظر جواب نماندم. انصافی همیشه همه چیز را

از قبل می‌دانست. از عصبانیت نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. دست‌وپایم شل شده بود. نشستم روی کاناپه‌ی تک‌نفره‌ی دفتر و هنوز جاگیر نشده بودم که بلند شدم: «در شأن خودم نمی‌بینم که بخوای باهام بازی کنی.»

«بازی کنم؟»

«آره، همون کاری که با بقیه می‌کنی. من یکی از این جوجه‌وکیل‌های دوروبرت نیستم انصافی! خودت می‌دونی دنبال پرونده‌داشتن و پول‌درآوردن و این چیزها نیستم. من هدف‌های بزرگ‌تری دارم. چیزهای مهم‌تری از این شغل می‌خوام. تو می‌دونی.»

«ولی هنوز یه جوجه‌وکیلی پسر! وگرنه این جور وانمی‌رفتی.»

«انصافی! گوش کن...»

«تو گوش کن... توجه نمی‌کنی، پرونده از دیشب دست تو بوده!»

«یعنی چی انصافی؟! با من چرا بازی می‌کنی؟ شیرین هم‌کلاسی‌م بود!»

«شیرین دختر وزیر صنعت بود!»

«من الان موکل قاتل رفیق‌مم؛ می‌فهمی یعنی چی؟»

«رفاقتی داشتین با شیرین؟»

«یه زمانی که داشتیم.»

«اوهموم... حالا توجه کن، تو الان موکل قاتل دختر وزیر صنعت سابقی، موکل قاتل دختر مشاور فعلی رئیس‌جمهور، موکل قاتل دختر کاندیدای اصلی ریاست‌جمهوری آینده.»

چشم که می‌بستم چهره‌ی شیرین با آن خنده‌های اغراق‌شده‌اش از پشت پلک‌هایم کنار نمی‌رفت. از ترم آخر دانشگاه ندیده بودمش. آخرین بار نمی‌دانم کی بود حتی، اما از تمام او فقط یک لب‌خند اغراق‌شده با دهانی باز و صدایی بلند مقابل چشمم بود. گفتم: «من نمی‌تونم انصافی!»

«نمی‌تونی؟ برو انصراف بده. چیزی که زیاده وکیلی که همچین پرونده‌ای رو قبول کنه.»

«معلومه که انصراف می‌دم. انصراف می‌دم، از دفتر توی جاکش هم می‌رم.»

«در رو که بلدی؟»

دوباره نشستم روی کاناپه. سیگاری روشن کرد و گذاشت گوشه‌ی لبش. ذره‌ای عصبانیت، خشم، و حتی دل‌خوری در نگاهش پیدا نبود. سیگار گوشه‌ی لبش دود می‌شد و او با نهایت خون‌سردی عکس‌ها و کاغذها را جمع می‌کرد و لای پوشه می‌گذاشت.

«در ضمن، به نظرم کلاً بی‌خیال وکالت شو.»

«اون رو دیگه خودم براش تصمیم می‌گیرم.»

«ظاهراً تو نمی‌تونی درست تصمیم بگیری.»

«چون نمی‌خوام ملیجک دربار تو باشم؟»

«دربار من ملیجک زیاد داره، دنبال ولیعهدم و تو بعد از شش سال جریزه‌ی ملیجک شدن رو هم به دست نیاوردی.»

«تو فقط از این‌که کسی نخواد با قواعدت بازی کنه عصبی شدی.»

«بازی... بازی... تازه یاد گرفتی این کلمه رو؟ جای این‌که از دیشب چشم از پرونده برنداشته باشی معلوم نیست چه غلطی کردی، الآن هم اومدی این‌جا دنبال بازی! بعد ادعای داره خودت رو هم پاره می‌کنه.»

بلند شدم. با این‌که مدت‌ها بود این‌طور جروبحث نکرده بودیم، نمی‌دانم چرا خون‌سرد و آرام بودم.

«اگه توجه کرده باشی، می‌دونم آدم دست‌دست‌کردن نیستم. انصراف بده، جایگزینت می‌کنم.»

از اتاقش آمدم بیرون تا از دفترش بروم. مطمئن بودم صدایم می‌کند. قدم‌هایم را آرام‌تر کردم. منشی از جایش بلند شد. قطعاً حرف‌هایمان را شنیده بود که دست‌وپایش را گم کرده بود. خبری نشد. در را باز کردم. هیچ. در را بستم و بعد از لحظه‌ای مکث به سمت آسانسور رفتم. از آسانسور که درآمدم، گوشه‌ی ام‌زنگ خورد. شماره ناشناس بود و ژند.

«سلام جناب مجتهد، فیضی هستم از پرس تی‌وی. می‌تونم وقتتون رو بگیرم؟»

«درباره‌ی؟»

«پرونده‌ی قتل خانم نوری.»

«من انصراف دادم.»

«اما صبح دادستانی اسم شما رو به‌عنوان وکیل خانم صدر معرفی کرد. اسمشون همین بود دیگه، درسته؟»

«درسته.»

«خب، می‌خواستم ببینم ایشون اعتراف کردن؟»

«خیر، هنوز...»

«یعنی اعتراف می‌کنن؟»

«داشتم می‌گفتم هنوز ایشون متهم به قتل نیستن.»

«ولی در صحنه‌ی جرم بازداشت شدن. بازپرس گفته قاتل رو شناسایی و بازداشت کردیم.»

«ایشون هنوز صحبت نکردن.»

«چرا، پیش از شما با ایشون صحبت کردیم.»

«متهم رو عرض می‌کنم.»

«ولی مثل این‌که شواهد به اندازه‌ی کافی هست.»

«هنوز حتی جواب انگشت‌نگاری هم نیومده خانم!»

«چرا اومده. روی هر دو آلت قتاله اثر انگشت ایشون هست. آقای نوری هم گفتن از خون دخترشون نمی‌گذرن.»

نام نوری به‌تنهایی می‌توانست من را وادار به انجام هر کاری بکند. حالا فهمیده بودم چرا انصافی سعی نکرده بود برم‌گرداند.

«مثل این‌که اطلاعات شما از من بیشتره. امری نیست؟»

«چرا می‌خواین انصراف بدین؟»

«کی گفته می‌خوام انصراف بدم؟»

«خودتون گفتین.»

چم‌وخم انکار را به‌خوبی از انصافی یاد گرفته بودم: «من همچین چیزی نگفتم.»

«چرا، ابتدای مکالمه‌مون گفتین و صداتون هم ضبط شده.»

دودوتای چطور دروغ‌گفتن در لحظه‌ی هم از بودن کنار او داشتم: «من می‌خواستم

جواب شما رو ندم که این رو گفتم.»

«آها! می‌تونیم حضوری گفت‌وگو کنیم؟»

«خیر. امری نیست؟»

«به‌عنوان آخرین سؤال، این‌که می‌گن شخص سومی هم در صحنه حضور داشته درسته؟»

«بله درسته. دختر خردسال مقتول. امری نیست؟»

«نه. جز ایشون. همسایه‌ها ظاهراً به یه خانم جوان اشاره می‌کنن.»

«من اطلاعی ندارم.»

«ممنونم از شما. من شماره‌ی شخصی‌م رو براتون اس‌ام‌اس می‌کنم. بعد از این‌که با موکلنتون صحبت کردین، اگه خواستین می‌تونین با من تماس بگیرین. دفترمون به دفتر شما نزدیکه. در خدمتتون هستم.»

خداحافظی کردم. تمام مدت مکالمه پشت به آسانسور ایستاده بودم. راهی نداشتم جز این‌که برگردم بالا. انصافی قطعاً می‌دانست که پایم را از دفتر بیرون نگذاشته خبرگزاری‌ها با من تماس می‌گیرند و برای همین صدایم نکرده بود.

منشی دوباره از جایش بلند شد و سلام گفت. رد شدم و درِ اتاق انصافی را باز کردم. داشت برگ‌های زرد پیچک را جدا می‌کرد. گفتم: «حوصله‌ی بچه‌بازی ندارم که الان بگی به یکی دیگه زنگ زدم بیاد پرونده رو قبول کنه و من رو وادار کنی بگم اشتباه کردم و بعد از دو ساعت خواهش و تمنا منت بذاری سرم که پرونده رو بهم برمی‌گردونی. می‌دونم به هیچ‌کس زنگ نزدی و می‌دونم لطف می‌کنی که پرونده رو بهم می‌دی.»

برگ‌های زرد توی دستش را گذاشت گوشه‌ی میز و رفت نشست روی صندلی اش. دستش را گذاشت روی پرونده: «دو سال استادت بودم، شش سال هم کارآموزم بودی. حتی نتونستم این رو بهت یاد بدم که وقتی وکالت کسی رو قبول می‌کنی یا باید خودش بگه تو رو نمی‌خواد، یا باید خودت انصراف بدی.»

«منظورم این بود که از اول لطف کردی!»

«و هنوز اون قدر من رو نشناختی که بدونی می‌تونم کاری کنم که خودِ نگار بگه

دیگه تو رو نمی‌خواد.»

«انصافی خواهش می‌کنم، من اشتباه کردم.»

«پس بگو چی باعث شد منصرف شی.»

«خودت می‌دونی.»

«من فقط چیزهایی رو می‌دونم که یا با چشم خودم دیده باشم یا با گوش خودم شنیده باشم.»

«نمی‌تونم بذارم نگار هم قربانی نوری بشه.»

«تو بهش می‌گی عدالت، من بهش می‌گم توهم.»

«حالا هر کی هر چی می‌خواد بگه. چی باید جواب این‌ها رو بدم؟»

«خبرنگارها؟ هیچ اطلاعاتی نده. هر چی رو درز کرده تکرار کن.»

از پاکت سیگارش یک نخ برداشتم و روشن کردم. طول و عرض اتاق را قدم می‌زدم. از عصبانیتی که روبه‌روی آسانسور داشتم خبری نبود، از عصبانیت زمانی که فهمیدم مقتول شیرین است هم همین‌طور. اما باز چیزی نمی‌گذاشت درست فکر کنم و تصمیم بگیرم. اگر انصافی کمی پاپیچم می‌شد، متوجه می‌شدم حتی درست نمی‌دانم چرا برگشته‌ام و پشیمان شده‌ام. کمی که قدم زدم و دیدم چیزی نمی‌گوید، گفتم: «اولین قدم فکر کنم باید این باشه که بتونم باهاش حرف بزنم. درسته؟»

«آره، و سعی کن بفهمی اون نفر سوم کی بوده.»

«تو حسست چیه؟ کار خودشه؟»

«مهم نیست سینا، این رو بفهم. مهم اینه که بتونی جلوی یه مرگ دیگه رو بگیر. عدالت این نیست که مجرم رو مشخص کنی، عدالت فقط یه معنی داره: به آدم‌ها فرصت برابر بدی.»

«یه جوری حرف می‌زنی انگار نه انگار توی ده تا پرونده که وکیل مدافع خانواده‌ی مقتول بودی کنارت بودم. من و تو یه توافقی داشتیم. بیا پای توافقمون بمونیم.»

«برو، سعی کن به حرفش بیاری. هر جور که می‌بینی ببین داستان رو، فقط یادت باشه شانس تو بردن این پرونده از شانس شیرین برای دوباره زنده‌شدن هم کمتره.»

«می‌خواهی تحریکم کنی؟»

«توجه نمی‌کنی... می‌خوام بر اساس واقعیت پیش بری.»